

عروس باغ سیب^۱

آفتاب گرم تابستان به شدت می‌تابید و باغ سیب زیر درخشش آفتاب از همیشه زیباتر شده بود.

محمد که در نزدیکی باغ سیب روی زمین کوچک کشاورزی‌اش مشغول بود، خسته قد راست کرد، بیل را در خاک فرو برد و با دستمالی که بر گردن بسته بود، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. آفتاب به آخرین حد از گرمای ظهر رسیده بود. دست از کار کشید و به طرف جوی آبی که از کنار مزرعه می‌گذشت رفت. آستینهایش را بالا زد و وضو گرفت و زیر سایه ی درخت تنومندی که کنار آب بود، قامت به نماز بست.

خنکای آب جویبار و حلاوت نماز، خستگی را از تنش بُرد. نمازش را که خواند روی علفهای نرم کنار آب نشست تا نان و پنیر و سبزی ای را که مادرش در دستمال پیچیده بود بخورد. نهار ساده‌اش را با اشتها خورد و بلند شد تا دوباره آبی به صورت بزند و برای کار در گرمای مزرعه آماده شود؛ هنوز دستش را در آب فرو نبرده بود که سیب سرخی غلت زنان در آب به سویش آمد. با خودش فکر کرد حتما از باغ سیب سید به آب افتاده است و درختان باغ او آنقدر سیب دارند که اگر یک سبد پر از سیب هم از دست کارگری به آب بیفتد، اعتنا نمی‌کند!

این فکر که از ذهنش گذشت، دست به آب برد و سیب را گرفت و آن را به صورتش نزدیک کرد. حس کرد با نان و پنیر سیر نشده و سیب را با اشتها خورد. سیب ترد و شیرینی بود و خوردنش مطبوع و گوارا. اما همین که تمام شد، ناگهان از خودش پرسید: محمد! صاحب این باغ و درختان سیب، راضی بود تو سببش را بخوری؟ از صبح توی گرما عرق ریختی و بیل زدی تا یک لقمه نان حلال برای خودت و پدر و مادر پیرت به دست آوری، آن وقت ...

این فکر او را از جا کند. سفره ی خالی نان و پنیرش را کنار درخت گذاشت و به سوی باغ سیب به راه افتاد. از فراز پرچین باغ می‌شد سرشاخه‌های درختان سبز را دید که عرق سیب بودند و کارگران با سبدهای بزرگ مشغول سیب چیدن. فکر کرد حتما از دست‌یکی از همین ها سیبی به آب افتاده است. به طرف در چوبی باغ به راه افتاد. سید

^۱ - نوشته ای خواندنی به قلم خانم مریم ضمانتی یار، منتشر شده در مجله ی موعود که بیش از سه مرتبه توسط بنده (سیدمحمد خردمند) ویراستاری شده و سعی شده است قسمتهایی از متن به نفع زیبایی و مفهوم تر شدن و پر مطلب تر بودن داستان تغییر یابد، ولی اصل قلم، هنر نگارنده ی محترم است.

دورتا دور باغش را دیوار کشیده بود و این مساله، دلهره ی محمد را بیشتر کرد. چرا که فکر کرد اگر سید راضی بود که مردم سیبهایش را به همین راحتی بخورند که دور باغش دیوار نمی کشید! به در باغ که رسید، در زد. کارگری در را باز کرد. خسته به نظر می رسید و یک سبد پر از سیب سرخ و تازه در دست داشت. محمد سلام کرد و گفت: خدا قوت! با صاحب باغ کار دارم. کارگر از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو! آقا سید آنجاست، انتهای باغ. باید نمازش تا حالا تمام شده باشد.

محمد پا به باغ گذاشت. سالها همسایه این باغ بود و تا به حال وارد آن نشده بود. در برابر مزرعه ی کوچک و زمین زراعی او، این باغ سیب، بهشتی زیبا و پر نعمت بود. تا چشم کار می کرد ردیف درختان سیب بود و کارگران سیب چین که حالا برای نماز ظهر دست از کار کشیده بودند و سبدهای پر از سیب را تحویل سرکارگر می دادند و برای وضو به سمت نهر آبی که از وسط باغ می گذشت می رفتند. کوهی از سیب سرخ کنار باغ روی هم انباشته شده بود. یک لحظه از دل محمد گذشت: سید الآن به من می خندد. می گوید میان این همه سیب و درختانی که هنوز غرق میوه های درشت و آبدار است، تو نگران سیب کوچکی هستی که از دست کارگری به آب افتاده و قسمت و روزی تو شده؟! ... اما با این همه باید بروم ...

سایه ی مطبوع و خنک درختان و بوی خوش سیب، جان و روح محمد خسته و تنها را زنده کرده بود. صدای بلبل از هر گوشه ی باغ به گوش می رسید و پروانه های سفید در همه جا پرواز می کردند. با دیدن این همه زیبایی در آن باغ، به فکر فرو رفت غرق در تماشا شد اما به خودش نهیب زد: محمد! یادت رفت برای چه کاری آمده بودی! به انتهای باغ که رسید، دید سید در سایه ی درختان سیب، بر روی فرش کوچکی نشسته و به تعقیبات نماز مشغول است. با دیدن محمد، پیش پایش بلند شد. محمد سلام کرد و گفت: قبول باشد. سید جواب سلامش را داد و گفت: قبول حق. خوش آمدی جوان. خسته نباشی!

^۲ - زمانی یک دوست حوزه رفته و دقیقی در ارتباط با این ماجرا نکاتی فقهی در باره ی عدم حرمت خوردن آن سیب بیان کرد و این حکایت مشهور را مورد نقد قرار داد.

آن زمان در گفتگوی با او به نتیجه ی واحدی نرسیدیم ولی به گمان حقیر که اکنون این مطلب را بازنشر می دهم دانستن این حکایات می تواند در افزودن ملاحظات در خوانندگان مطلب مؤثر باشد؛ حال این که افراد ممکن است در مواقعی در تحقیق نسبت به یک بحث شرعی در حلال و حرام خدا وظیفه ی دیگری برای خود بیابند؛ اما اصل این دقت ها و توجه دادن ها لازم است. آنچنان که در زمانی همین قبیل گفته ها بر خود ما تأثیر گذاشته است! بگذریم که امروز آلودگی به دنیا چه با ما کرده است!

خدا رحمت کند پدرم را، ایشان هم این ماجرا را در دوران نوجوانی برایم تعریف کرده بودند.

- دلخسته نباشید سید! مزاحم نمازتان شدم!

- نه ابدأ! تمام شده بود. داشتتم سجاده‌ام را جمع می‌کردم، که هستی و چه می‌خواهی؟

- نامم محمد است. در همسایگی باغ شما زمین کوچکی دارم که در آن کار می‌کنم. ساعتی پیش تازه نهارم را خورده بودم که در جوی آبی که از باغ شما می‌گذرد و به زمین من می‌رسد، سیب سرخی را دیدم. آن سیب را با بی توجهی خوردم. اما ... اما بعد پشیمان شدم و فکر کردم از کجا معلوم که صاحبش راضی باشد. آمدم تا بیرسم راضی هستید یا نه و اگر نیستید چه کنم که راضی شوید. حاضرم پول آن را بپردازم یا در ازای آن هر کاری که شما بگویید بکنم.

حرفهایش که تمام شد، نفس راحتی کشید و منتظر جواب ماند. سید صمیمانه به رویش لبخند زد و گفت: کاش پسری مثل تو داشتیم! ... و بعد بی‌آن که به چشمان محمد نگاه کند، سجاده‌اش را جمع کرد و یک سبک کوچک پر از سیب را پیش روی او گذاشت و گفت: نوش جان کن! سیبهایش شیرین و آبدار است. می‌گویم برایت غذا هم بیاورند تا کاملاً گرسنگی‌ات رفع شود.

محمد شرمنده گفت: نه سید! راضی به زحمت نیستم. باور کنید با همان سیب سیر شدم. اصلاً گرسنگی به این زحمت و مزاحمت که برای شما پیش آمد رجحان داشت. امیدوارم حلالم کنید. دیگر رفع زحمت می‌کنم. سید دست محمد را گرفت و گفت: کجا؟

- به مزرعه می‌روم. هنوز خیلی کار مانده که باید تا غروب انجام بدهم.

سید، محمد را وادار به نشستن کرد و گفت: مگر من گفتم که راضی هستیم؟

رنگ از روی محمد پرید. به زانو بر زمین فرود آمد و نالید: از همین می‌ترسیدم!

سید محکم و آمرانه گفت: حالا سیبی بخور تا ببینم ...

- نه ... نه نمی‌خواهم. بگویید چه کنم تا راضی شوید؟

سید نگاهش را از محمد دزدید و به سیبهای سرخ داخل سبد انداخت و گفت: رضایت من به این سادگی نیست. بالاخره سیب صاحب داشت و تو خوب بود اول می‌پرسیدی، بعد می‌خوردی، نه اینکه اول بخوری و بعد بپرسی!

محمد در نهایت شرمندگی در خود فرو رفت. دیگر آن همه زیبایی و صفای باغ در نظرش جلوه‌ای نداشت. فقط دلش می‌خواست سید بگوید راضی‌ام و او را خلاص کند. اما هیبت نگاه سید او را وادار به نشستن کرده بود. در حالی که سید رضایت هم نمی‌داد! آمد بگوید: ولی این همه درخت و این همه سیب، آن وقت به خاطر یک سیب ... اما حرفی نزد. سید اضطراب محمد را که دید گفت: بگو بدانم اهل کجایی؟

محمد همان طور سر به زیر گفت: اهل روستای «نیار»^۳ که در چند فرسخی اردبیل است.

- زندگی‌ات با کشاورزی می‌گذرد؟

- بله! زمین کوچکی دارم که از پدر بزرگم برای پدرم به ارث رسیده. او دیگر ناتوان شده و نمی‌تواند کار کند و من به جای او کار می‌کنم. خانه‌ی کوچکی در نیار داریم که پدر و مادر پیرم در آن زندگی می‌کنند. تنها فرزند و نان‌آورشان من هستم و کار در مزرعه هم سخت و دشوار است. هر روز صبح برای کار در مزرعه باید چند فرسخ تا این جا پیاده بیایم و غروب هم خسته به روستایم برگردم ... فکر کرد با این حرفها می‌تواند دل سید را به رحم آورد و رضایت او را جلب کند! اما سید با همان نگاه نافذ که دل محمد را می‌لرزاند گفت: با این همه من راضی نیستم!

محمد درمانده گفت: بگوئید چه کنم که راضی شوید؟

سید لبخند شیرینی زد و گفت: این طور که پیداست ازدواج نکرده‌ای!

محمد جاخورد: ازدواج؟! نه ...

- بسیار خوب! شرط حلال بودن آن سیب سرخ این است که تو دختر مرا به همسری بپذیری!

رنگ محمد سرخ شد. سرش را تا می‌توانست به زیر انداخت. انتظار داشت سید بگوید بدون مزد برایم کار کن اما انتظار شنیدن این حرف را نداشت. سید حال و روز محمد را که دید گفت: خوب نظرت چیست؟

محمد سر بلند کرد و گفت: دختر سید بزرگواری چون شما عزیز و محترم است. من هم جوان فقیر و کشاورزی هستم و برایم باعث افتخار است ... اما فکر نمی‌کردم شرط حلال بودن سیب باغ شما، ازدواج با دخترتان باشد!

^۳- روستای نیار هم‌اکنون جزو محلات شهرستان اردبیل است که دیرباز روستایی در مجاورت شهر اردبیل بوده است. نیار در استان اردبیل، شهرستان اردبیل، بخش مرکزی، دهستان شرقی قرار داشت.

سید سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدا خودش می‌داند که چقدر این دختر برایم عزیز است و تنها فرزند و وارث من است. مادرش را در کودکی از دست داده. در زندگی هیچ چیز کم ندارد جز یک همسر باایمان و پاکدامن و فکر می‌کنم این همسر خوب تویی! چرا که به خاطر شبهه در سببی که آب به مزرعات آورده، این گونه مضطرب و پریشان شده‌ای و حلالیت می‌طلبی! در حالی که معلوم هم نیست که خوردن آن سیب برای تو اشکال داشته باشد! اما پیداست که حلال و حرام خدا را محترم می‌شماری و همین برای من بسیار ارزش دارد. پس تو با ازدواج با دختر من موافقی؟

محمد با شرم و شادمانی، دستهایش را که می‌لرزیدند، در هم حلقه کرد تا سید لرزش آنها را نبیند و زیر لب آهسته گفت: وصلت با دختر شما برای جوان فقیر و غریبی چون من افتخار بزرگی است!

سید دست روی دستان محمد گذاشت و گفت: بسیار خوب! آن سیب سرخ به شرط ازدواج تو با دخترم بر تو حلال است. راضی شدی؟

محمد ناباورانه گفت: عجب سیب پربرکتی!

سید نفس عمیقی کشید و گفت: ولی یک مساله ی ناگفته هم هست!

دل محمد فرو ریخت: اگر در برابر این همه ثروت که دختر شما دارد، چیزی از من می‌خواهید من دستم تهی است!

سید نگاهش را از محمد گرفت و به درختان پر از سیب دوخت و گفت: نه، من چیزی جز خوشبختی دخترم از تو نمی‌خواهم. من همه چیز دارم و بهترین مجلس عروسی را برای تو و دخترم برپا می‌کنم. اگر همه اهالی نیار هم به اینجا بیایند، من در پذیرایی از آن‌ها کوتاهی نمی‌کنم. چرا که دختر من، یگانه دختر من، لایق بیش از اینهاست و اینها همه به پاس نعمت وجود تو جوان باایمان و خداترس است. اما... اما مساله چیز دیگری است.

محمد نگران به دهان سید چشم دوخت. سید دستی به محاسن سفیدش کشید و سکوت کرد. محمد سکوت طولانی سید را که دید گفت: نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار من است که برداشتن سببی از آب، دنیای تازه‌ای را به روی من گشوده است. حال از شما عاجزانه می‌خواهم بیش از این مرا در دلهره و اضطراب نگذارید و بگویید مسئله چیست.

سید انگار که برای اولین بار پرده از رازی برمی‌دارد، گفت: محمد! دختر یگانه و نازنین من ... محمد چشمانش را به چشمان روشن و نورانی سید دوخت و سید ادامه داد: او نه می‌بیند، نه می‌شنود، نه حرف می‌زند و نه راه می‌رود ...

محمد حس کرد گر گرفته است. پوست صورتش از شدت هیجان داغ شده بود. نفس در سینه‌اش مانده بود و بالا نمی‌آمد. یک لحظه تصور دختری علیل و نابینا او را بر زمین می‌خکوب کرد. سید او را به حال خودش رها کرد و بلند شد. محمد حتی توان این که با نگاهش عکس‌العملی نشان دهد نداشت. شرط سید در برابر حلال شمردن آن سیب، سنگین‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. سید ابتدا آن همه از ثروت و مکننت دخترش گفته بود تا او را آماده پذیرش این واقعیت‌سنگین بکند و بعد چنین حقیقت تلخی را بر زبان آورده بود!

محمد با خود اندیشید: به خانه برگردم و به مادر پیرم بگویم به خاطر خوردن یک سیب، کارم به اینجا رسید که یک عمر پرستار دختری کور و کر و فلج باشم! ... واقعا اگر طرف حساب این معامله خدا بود همین قدر سخت می‌گرفت؟! نه... خدا این همه سختگیر نیست. بخشنده و مهربان است.

سید که دید محمد سخت به فکر فرو رفته و هیچ حرفی نمی‌زند جلو آمد و گفت: جوان خیلی توی فکری ...

محمد سر بلند کرد. دهانش خشک و تلخ شده بود. مزه ی شیرین آن سیب سرخ به تلخ‌ترین زهرها بدل شده بود. پشیمانی و ندامت از خوردن آن سیب بر جانس پنجه می‌کشید. دهانش را باز کرد، اما تلخی و خشکی دهان، توان حرف زدن را از او گرفته بود.

سید که او را سخت مردد و نگران دید گفت: با آن که تو جوان با ایمانی هستی و دخترم را نیز بسیار دوست دارم اما اصرار نمی‌کنم اگر راضی به این وصلت نیستی، حرفی نیست. فقط بدان که آن سیب را حلال نمی‌کنم. همین!

محمد دست دراز کرد و سیب سرخی را از توی ظرف پیش روی سید برداشت و گفت: شما خودتان را جای من بگذارید. خوردن یک سیب آب آورده، چنین توانی دارد؟ می‌گویی که دخترتان نه می‌بیند، نه می‌شنود، نه راه می‌رود. من چگونه یک عمر با کسی زندگی کنم که هرگز مرا نخواهد دید، صدایم را نخواهد شنید و در فراز و فرود زندگی، همگام من نخواهد بود ... شما جای من بودیدمی پذیرفتید؟

سید آخرین تیری که در ترکش داشت رها کرد: ولی او صاحب ثروت هنگفتی است. می‌دانی این باغ سیب چقدر ارزش دارد؟ تو بدون زحمت صاحب همه ی اینها خواهی شد. من وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام و تمام زندگی‌ام را برای دختر و داماد آینده‌ام به ارث گذاشته‌ام.

محمد دردمندانه آهی کشید و گفت: این ثروت به چه درد من می‌خورد، وقتی که همسرم یک عمر با من سخن نگوید، راه نرود و مرا نبیند ... قبول کنید که شرط سنگینی گذاشتی. سنگین‌تر از جرم و گناه من!

سید آمرانه گفت: حرف همین است! اگر رضایت مرا به خاطر حلال بودن آن سیب می‌خواهی، همین است! ... و به راه افتاد و از محمد دور شد و او را با پریشانی و تردیدش تنها گذاشت. کارگران که ناهارشان را خورده بودند، دست‌به‌کار شدند و سید بی‌توجه به حال محمد، به میان آنها رفت و با امر و نهی خودش را مشغول نشان داد. محمد ناچار بلند شد تا از باغ بیرون برود. در تمام عمرش لقمه‌ای حرام نخورده بود. پدرش تا سرپا و سالم بود در زیر آفتاب داغ مزرعه عرق ریخته بود، دستهایش پینه بسته و کمرش خمیده شده بود و او هم از وقتی به یاد داشت کار کرده بود و حالا ...!

به راه افتاد. تردید و دودلی به دلش چنگ انداخته بود و احتمال حرام بودن سیبی که خورده بود مثل یک حبه آتش درونش را می‌سوزاند. تصور زندگی با دختری علیل و ناتوان هم برایش دردناک بود. او امیدوار بود بتواند همسری جوان و سالم به خانه بیاورد تا در سالهای پیری یار و مدد رسان مادر و پدر پیرش هم باشد نه این که ... آهسته باغ را طی کرد. دیگر آن همه زیبایی در نگاهش هیچ جلوه‌ای نداشت. نگاه پرسشگر و سنگین کارگران باغ آزارش می‌داد و بخصوص نگاه غریب سید که او را تا جلوی در دنبال می‌کرد، برایش قابل تحمل نبود. با شتاب از باغ بیرون رفت و در پشت‌سرش بست. به مزرعه خودش که رسید بیل را برداشت تا مشغول کار شود. اما حس می‌کرد اصلا توان بلند کردن آن را ندارد. بیلی که صبح آنقدر تند و سریع در خاک نرم مزرعه فرو می‌رفت، انگار میله‌ای سنگین و فولادی بود که در دل سنگ اثر نمی‌کرد. بیل را به کناری انداخت و زیر سایه درخت نشست و بی‌آن که دست‌خودش باشد اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد: خدایا اگر محمد تنها و بی‌پناهت را با سیب آب آورده‌ای امتحان می‌کنی، کمکش کن که سربلند از این امتحان بگذرد! تو می‌دانی هرگز حرام نخورده‌ام و دیگر هم نمی‌خواهم بخورم. تو خودت از دلم خبر داری و می‌دانی که ازدواج با آن دختر علیل هم جوانمردی‌ای می‌خواهد که می‌ترسم نداشته باشم. او گناهی نکرده که به این روز افتاده اما اگر می‌خواهی عمری را با او سرکنم به من جوانمردی و گذشت عطا

کن و اگر تقدیر من به این ازدواج نیست، به دل سید بینداز که از این شرط بگذرد و آن سیب را بر من حلال کند تا من به دنبال سرنوشتم بروم ... سر بلند کرد و با دیدگانی اشکبار به آبی آسمان چشم دوخت و به آنچه که سید گفته بود اندیشید ...

غروب، درهم و آشفته، پیاده، راهی روستا شد و تمام راه با خدا حرف زد و اشک ریخت. حس می‌کرد در برابر دشوارترین امتحان زندگی‌اش قرار گرفته، بر سر دوراهی تردید، اگر با آن دختر ازدواج می‌کرد یک عمر رنج به دنبال داشت و اگر به او پشت می‌کرد با مال حرامی که خورده بود ...

پا به حیاط خانه گذاشت مادر پیرش را دید که در ایوان نشسته و نماز می‌خواند. محمد به جز سلام، هیچ حرفی بر زبان نیاورد. وضو گرفت و به نماز ایستاد تا کمی آرام شود و مادر و پدرش پی به آشفتگی درونش نبرند. چشمان اشک‌آلود و چهره پریشان محمد در تاریکی بعد از غروب پیدا نبود. اما پدر که نمازش را خوانده بود و سر سجاده ذکر می‌گفت، از حرکات محمد فهمید که حالش مثل همیشه نیست. مادر نمازش را که تمام کرد فانوس را از میخ دیوار برداشت و روشن کرد. در پرتو نور فانوس چهره ی محمد آشکارتر نشان می‌داد که گریه کرده و پریشان است. نمازش را که خواند بسترش را از اتاق آورد و روی ایوان خانه پهن کرد تا بخوابد. شب تابستانی روستای نیار، ستاره‌باران بود و محمد هر شب دوست داشت به پشت‌بخوابد و ستاره‌ها را نگاه کند. اما آن شب فقط زود بسترش را انداخت تا مجبور به جواب دادن به نگاه نگران و پرسشگر پدر و مادرش نشود. شاید اگر دیگر خواهر و برادرانش در کودکی از بیماریها و فقر جان به در برده بودند و خانه با حضور آنها این همه ساکت و آرام نبود، اینقدر آنها روی پلک زدن محمد هم دقیق نمی‌شدند. اما فقط او برایشان مانده بود و عزیزشان بود. مادر دستی به زانوهایش گرفت و به زحمت از جا بلند شد. چادر نمازش را از سر برداشت و بالای سر او رفت و گفت: محمد چه شده؟ مگر گرسنه نیستی که به رختخواب رفته‌ای؟ تازه مغرب بالا آمده. چه وقت خواب است؟

گفت: خسته‌ام مادر ... گرسنه نیستم ... و در دل گفت: همان سیبی که خوردم بس است. همان سیبی که دارد گوشت تنم می‌شود!

مادر سر درنیاورد: یعنی چه گرسنه نیستی؟ از صبح بیل زده‌ای و کار کرده‌ای و بجز یک لقمه نان و پنیر، چیزی نخورده‌ای. حالا می‌گویی گرسنه نیستی؟

پدر که نگران، حرفهای مادر و پسر را گوش می داد گفت: محمد از هر کس بتوانی حالت را پنهان کنی، از من و مادرت نمی توانی. بیست و سه سال است که صدای نفسهایت هم برای ما آشناست. قلب ما به صدای قلب تو می تپد. از ما پنهان نکن. بلند شو بنشین و هرچه در دل داری به ما بگو. هم ما را از نگرانی نجات بده هم خودت را سبک کن. اگر از من و مادرت کاری ساخته بود، مطمئن باش دریغ نمی کنیم. اگر هم در گشودن گره از مشکل ناتوان بودیم، برایت دعا می کنیم که دعای پدر و مادر ناتوانی چون ما در حق فرزند خوبی چون تو مستجاب است.

حرف پدر، دل محمد را قدری آرام کرد. راهی که پدر نشان داده بود تنها راه نجات فعلی او از این وضع پریشان بود. از جا برخاست و به احترام خواسته ی پدر و مادر نشست. اشک اما مجالش نداد که حرفی بزند. مادر آشفته با دست چروکیده و لرزانش، اشک را از محاسن سیاه محمد پاک کرد و گفت: مادرت زنده نباشد تا اشک تو را ببیند! حرف بزن چه شده؟ تو که جوان شاد و خنده رویی بودی. تو که با آمدنت به خانه شادمانی می آوردی. امروز چه بر سرت آمده که اشکت را جاری کرده؟

محمد به زحمت و تنها برای تسلی دل مادر و پدر بغضش را فرو خورد و گفت: یک عمر به من لقمه ی حلال دادید و من هم از وقتی جای پدر را در مزرعه گرفته ام، زحمت کشیده ام و عرق ریخته ام تا لقمه حلال به خانه بیاورم. مادر نگران پرسید: خب مگر امروز غیر از این بود که گفتی؟

و پدر به فکر فرو رفت. محمد جواب داد: امروز آب جویبار سیبی از باغ سیب سید به مزرعه آورد و من یک آن غفلت کردم، سیب را از آب گرفتم و خوردم. بی آن که فکر کنم آیا صاحب آن راضی است یا نه. پدر نگاهش را به چشمان اشک آلود محمد دوخت و گفت: محمدم! این که غصه ندارد. به باغ می رفتی و رضایت صاحب سیب را جلب می کردی. حتی اگر قرار بود پول سیب را بدهی یا حتی بدون مزد برایش کار کنی.

- رفتم پدر ... رفتم و همه اینها را که گفتم. اما او شرطی برای رضایت گذاشت که ...

محمد از ادامه توضیح ماجرا بازماند. جرات ابراز نداشت و مادر دل نگران دو دستش را بر روی زانوهای محمد گذاشت و التماس کرد: جانم را به لب نرسان مادر، بگو شرط سید چه بود؟

محمد برای نجات مادر از آنچه خودش کشیده بود تا سید شرط را گفته بود، گفت: شرطش این بود که با یگانه دخترش، وارث همه ثروت و باغ بزرگ سیبش ازدواج کنم!

نگاه مادر درخشید و پدر خندید: و تو نگران همین مساله شدی؟

محمد سر به زیر انداخت و گفت: خدا می داند که خوشحالی عالم را به دلم هدیه کرد. اصلا باورم نمی شد اینطور راحت، خدا در رحمتش را به رویم گشوده و او خودش پیشنهاد این وصلت را داده اما ...

مادر ناراحت شد: باز که گفتی اما ...

محمد به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت: دختر سید نه می تواند بشنود، نه می بیند و نه راه می رود. یعنی پاره‌ای گوشت است و ناتوان از انجام جزئی‌ترین امور زندگی. و سید به من گفت که وصیت‌نامه‌اش را هم نوشته و تمام ثروتش را برای او به ارث گذاشته. اما همه ی اینها یک طرف و ترس من از خودم طرف دیگر. می ترسم برای زندگی با چنین دختری که نور چشم و همه زندگی سید است، آن همت، جوانمردی و گذشت را نداشته باشم و در میانه ی راه یا در همین ابتدا بمانم ... حالا من مانده‌ام و شرط حلال بودن آن سیب که چنین وصلتی است!

محمد سکوت کرد و مادر و پدر به هم نگاه کردند. صورت محمد در پرتو نور فانوس، معصوم‌تر از همیشه شده بود و چقدر این چهره برای آن دو پیر ناتوان، عزیز و دوست داشتنی بود و ناتوانی از کمک کردن به او در این شرایط زجرآور! مادر نتوانست تاب بیاورد و گفت: فردا با تو می آیم. به پای سید می افتم و از او می خواهم از گناه تو درگذرد و آن سیب را بر تو حلال کند و دخترش را به خدا بسپارد تا هرطور که مقدر است زندگی‌اش را ادامه دهد و تو را هم با سرنوشت خودت رها کند!

پدر ناله کرد: زن! چه می گویی؟ مگر تو می توانی چند فرسخ راه تا مزرعه را با این پاهای دردمندت پیاده بروی؟ اگر هم بروی مگر می توانی سید را راضی کنی. آن سیب مال او بوده و حق دارد هرطور که دوست دارد تصمیم بگیرد. مادر با گریه گفت: التماسش می کنم و به جدش او را سوگند می دهم!

محمد با غرور مردانه اشکهایش را پاک کرد و بلند شد و به ستون ایوان تکیه داد و گفت: نه مادر ... نیازی به التماس و سوگند نیست. گناهی مرتکب شده‌ام و مجازاتش را هم خودم باید ببینم. اما پدر ... برگشت و به پدر که مستاصل او را نگاه می کرد، خیره شد: شما گفتید اگر کاری از دستتان ساخته نبود، دعایم می کنید ... حالا وقت دعاست ... دعایم کنید تا از این امتحان بگذرم ... اگر سربلند از این امتحان نگذرم، زحمت یک عمر شما و خودم به باد رفته است.

سکوت بر سرشان سایه گسترد. این دوراهی انتخابی که محمد بر سر آن سرگردان مانده بود، دوراهی دشوار و سختی بود! تمام شب خواب از چشمان محمد رفته بود و او چشم از آسمان و ستاره‌ها برنمی‌داشت. ساعتی بعد از نیمه شب، ماه هم طلوع کرد و مهتاب حیاط کوچک خانه را روشن کرد. پدر و مادر هم هر دو در زمزمه و ذکر بودند. هر انتخابی که محمد می‌کرد آخرت او را تغییر می‌داد ...

با صدای خروس خوان سحر، محمد بلند شد و وضو گرفت و نمازش را خواند. مادر که بلند شده بود تا برای نماز صبح آماده شود محمد را دید که سر بر سجده دارد و شانه‌هایش از گریه می‌لرزد. سر به سوی آسمان زیبای سحر بلند کرد و در دل گفت: خدایا تو دعای مادر را در حق فرزند صالح اجابت می‌کنی! محمدم را در انتخاب راه درست راهنما باش و او را از این پریشان‌خاطری نجات بده.

محمد سجاده‌اش را جمع کرد و آماده حرکت شد. مادر جلو رفت و گفت: می‌خواهی چه کنی؟

محمد سر به زیر انداخت و گفت: تمام دیشب بیدار بودم و فکر کردم. به باغ سید می‌روم و می‌گویم که شرطش را پذیرفته‌ام و تا عمر دارم از دخترش مراقبت‌خواهم کرد. چه بسا در آن جسم بیمار و درمانده، قلبی پاک و رئوف باشد که خدا به آبروی آن مرا عاقبت به خیر کند. چه بسا دل شکسته او را که از زندگی ناامید است به دست آورم و خدا به واسطه آن بر من ترحم کند؛ مادر سر بلند کرد و پیشانی محمد را بوسید: مادر به فدای تو ... و دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا تو را به عشق «علی و فاطمه»، تو را به لحظه‌ای که پیغمبرت بین این دو بزرگوار عقد همسری بست، محمد من و دختر معصوم سید را با عشق و محبت به هم پیوند بده و دل محمدم را لبریز از عشق آن دختر بیمار کن تا به واسطه این عشق و محبت زندگیشان پربرکت شود! پدر که برای نماز بیدار شده بود و حرفهای آن دو را شنیده بود، آمین گفت و جلو آمد. صورت پسرش را بوسید و گفت: من به تو لقمه‌ی حرام نداده‌ام و راضی نیستم که تو هم هرگز حرام بخوری! برو به امان خدا. هرچه خیر است پیش می‌آید. محمد خم شد دست پدر و مادرش را بوسید و از خانه بیرون رفت تا خودش را به باغ سید برساند. پدر و مادر هم رفتند تا بر سر سجاده‌ی نماز تنها پسر و عزیزشان را دعا کنند. تنها کاری که در آن شرایط از دستشان ساخته بود!

محمد در تمام مسیر روستا تا مزرعه با خدا حرف زد و برای ثابت ماندن در انتخاب راه زندگیش از او مدد خواست. به باغ که رسید کارگران کارشان را شروع کرده بودند و باغ پر از همهمه و کار و تلاش بود. هر کس کاری می‌کرد و بر کوه سب سب سب، کوه دیگری افزوده شده بود.

محمد ایستاد. هوای صبح تابستان و عطر خوش سیبها را استنشاق کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و با خودش زمزمه کرد: خدایا خودم را به تو می‌سپارم. مرا در راهی که در پیش گرفته‌ام ثابت قدم بدار و هرگز دلم و پایم را ملغزان. کمکم کن تا بتوانم دل ناامید این دختر بیمار را شاد کنم. کمکم کن بتوانم دوستش بدارم!

در را به صدا درآورد. کارگر جوانی در را گشود. محمد سلام کرد و گفت: به سید سلام مرا برسان و بگو محمد پیغام داد که من شرط شما را پذیرفتم و هرچه بگویید همان می‌کنم! حلالم کنید!

کارگر کنار رفت و گفت: خودت بیا و حرفت را بزن. سید همین جاست.

محمد که دلش نمی‌خواست با سید رو در رو شود گفت: نه کار زیادی دارم که باید انجام بدهم. تو پیغام مرا برسان و بگو غروب قبل از رفتن به روستا به باغ خواهیم آمد.

برگشت و صبر نکرد تا کارگر جوان حرف دیگری بزند و به طرف مزرعه به راه افتاد. کارگر داخل رفت و در را بست و محمد با قدمهایی بلند از باغ دور شد. حسی آمیخته از حیا و هیجان در وجودش بود و دلش نمی‌خواست با دیدن چشمان نافذ سید یک لحظه با خودش فکر کند که عجب فداکاری بزرگی کرده که در عوض یک سیب، یک عمر زندگی با دختر دردمند سید را پذیرفته است! ... با همین فکرها کلنجار می‌رفت که صدای آشنایی را از پشت‌سرش شنید. صدای سید بود که مرتب می‌گفت: صبر کن محمد ... صبر کن!

محمد برجا می‌خکوب شد. رو برگرداند. سید با آغوشی باز به سویش می‌دوید. محمد قدمی جلو گذاشت. سید به او که رسید، او را در آغوش کشید و بوسید. محمد آهسته و با شرم سلام کرد. سید او را به سینه فشرد و گفت: سلام جوانمرد! سلام!

محمد شرمسار سر به زیر انداخت: شرمندهام کردید که آمدید!

سید از صمیم قلب خندید و گفت: آنقدر خوشحال شدم که سر از پا نشناختم. خب به سلامتی شرط مرا پذیرفتی؟ محمد آهسته گفت: تسلیم سرنوشت خویشم و قول می‌دهم از دخترتان چون چشمانم مواظبت کنم.

سید با لبخند گفت: مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی جوانمرد! بیا به باغ برویم.

محمد با احترام خودش را از میان حلقه دستان سید بیرون کشید و گفت: کار عقب مانده از دیروز زیاد دارم که باید انجام بدهم. قبل از رفتن به روستا خدمتتان می‌رسم. سید دستی به پشت او زد و گفت: دیگر نیازی نیست تا زیر آفتاب داغ بیل بزنی و یونجه بکاری. می‌گویم سرکارگرم، برای مزرعات چند کارگر زبردست بفرستد تا کارت را سامان دهند. به خانه بیا تا با هم در مورد مقدمات جشن عروسی‌ات گفتگو کنیم!

محمد نگاهی به باغ سیب انداخت و گفت: حالا سیب را حلالم کردید؟

سید از ته دل خندید و بوسه‌ای بر گونه‌ی نمناک محمد زد و گفت: حلال حلال، حلال‌تر از شیر مادرت که چنین جوانمردی را در دامن پاک خود پرورده است!

محمد شرمگین گفت: مستحق این همه لطف نیستم!

سید با نگاهی پدرا نه گفت: مستحق بالاتر از این هستی. پدرت باید به داشتن پسری چون تو مباهات کند. بیا ... بیا به سرسرای باغ برویم و در مورد تدارک ولیمه‌ی عروسی‌ات صحبت کنیم. کارگرا نهم امروز کار سیب چینی را تمام می‌کنند و قرار است فردا سیبها را به شهر ببرند و بفروشند. می‌گویم با پولش وسایل لازم برای مجلس عروسی‌ات را خریداری کنند. می‌دانی که سیب باغ من در تمام اردبیل شهرت دارد و حتما به بهای خوبی به فروش می‌رسد.

محمد نگاهی به درختان سبز بدون سیب انداخت و گفت: سیبها که بودند درختان چقدر زیباتر بودند. سید خندید و گفت: غصه نخور! بهار که بیاید این باغ سیب شکوفه‌باران می‌شود و تو می‌توانی در کنار همسرت از این بهشت کوچک لذت ببری!

محمد آمد بگوید: حیف که همسرم قادر به دیدن این همه زیبایی نیست، اما حرفش را بر زبان نیاورد. هر دو با هم به باغ رفتند. محمد پا به باغ که گذاشت احساس آرامشی عجیب سراپای وجودش را دربرگرفت. از آن همه دلهره‌ی روز قبل هیچ خبری نبود. یک نوع حس رضا و تسلیم وجودش را احاطه کرده بود. با سید به سرسرا و ایوان زیبای باغ رفت و دو زانو با احترام روی فرش گرانبهایی که پهن بود نشست. سید هم به پشتی تکیه کرد و از خادمش خواست تا برای میهمان جوانش شربت گوارایی بیاورد.

محمد دلش می‌خواست می‌توانست فقط برای یک بار و آن هم یک لحظه، همسر آینده‌اش را ببیند. اما شرم و حیا مانع بر زبان آوردن خواسته‌اش شد. می‌دانست تا بعد از جاری شدن خطبه‌ی عقد باید صبر کند. این بود که سراپا

گوش به صحبت‌های سید داد در حالی که مرغ دلش در قفس سینه پر و بال می‌زد. برای اولین بار در زندگی ساده‌اش شور دوست داشتن و عشق به دلش راه یافته بود. دوست داشتنی که غباری از یک اندوه ناشناخته هم بر آن نشسته بود. اندوه بیماری عروسی!

همانطور که سید گفته بود کار چیدن سیبها به پایان رسیده و گاری‌ها یکی بعد از دیگری پر از سبدهای سیب سرخ و تازه می‌شد تا هرچه زودتر راهی بازار شهر اردبیل شود و با رفتن گاری‌ها، کارگران دست به کار سر و سامان دادن به باغ و سرسرا شده بودند. محمد هم شانه به شانه سید راه می‌رفت و سید به کارها سامان می‌داد. باغ سیب در تکاپوی عروسی دختر سید بود و محمد نمی‌دانست پشت درهای بسته و پرده‌های فروافتاده‌ی خانه سید که انتهای باغ بود چه می‌گذشت. عروسی که نه می‌دید، نه می‌شنید، نه حرف می‌زد و نه قادر به راه رفتن بود، چگونه خود را مهیای آغاز یک زندگی می‌کرد؟! ... اما سید آرام بود و گاه‌گاه به خانه هم سر می‌زد تا نبودن مادر در خانه، انجام نیکوی امور را دچار نقصان نکند و جای خالی او را برای دخترش پر کند.

قرار شد ولیمه‌ی عروسی محمد را ناهار ظهر بدهند تا میهمانان سفره‌ی گسترده و با برکت سید بتوانند در باغ جمع شوند.

روز موعود فرا رسیده بود و سرتاسر ایوان را سفره پهن کرده بودند و زیر درختان سیب هم فرش پهن کرده و سفره گسترده بودند. کوزه‌های پر از شربت گوارا با سبدهای سبزی تازه، سفره را زیباتر کرده بود. سبدهای سیب سرخ هم بین سبدهای سبزی جلوه زیبایی به سفره داده بود. سینی‌های پر از گوشت تازه‌ی بره‌ی بریان شده بر روی دست‌خادمان سید به سفره آورده می‌شد و بوی نعنا و ریحان و نان تازه در فضا پیچیده بود. سید دور سفره‌ها می‌چرخید تا کم و کسری‌ها را رفع کند و به میهمانانی که هر لحظه به جمع اضافه می‌شدند خوش‌آمد بگوید. عروس جوان در حلقه‌ی زنان و دخترکان شاد روستا از نگاه همه حتی محمد پنهان بود و حتی بعد از جاری شدن خطبه‌ی عقد هم هنوز محمد عروسی را ندیده بود.

مادر و پدر پیرش با دلی غمگین، لبخند به لب داشتند و از آنچه بعد از این میهمانی پرشکوه در انتظار یگانه فرزندشان بود در اضطراب بودند و سید با اکرام و احترام بیش از حد به آن دو پیر، می‌کوشید آرامش را به دل‌های مضطربشان هدیه کند. محمد اما، آرام و قرار نداشت. دلش هر لحظه او را به سمت عروسی می‌کشید ولی پایش

مطیع سید و دنبال او بود. نسیم خنکی در باغ می‌وزید و بلبلانی که میهمان باغ سیب بودند آواز می‌خواندند. آنجا هیچ مرغی اسیر قفس نبود جز مرغ دل محمد که اسیر قفس ملاحظات و شرم حضور سید بود.

با رفتن میهمانان و فرا رسیدن غروب آفتاب، محمد کنار نهر وضو گرفت و نمازش را خواند و بعد از نماز پیش پای پدر و مادرش و سید که در ایوان نشسته بودند، زانو زد تا از سید اجازه بگیرد و به دیدار عروسش برود. مادر و پدر با چشمانی اشکبار دعایش کردند. محمد دستان مهربان آن دو را بوسه‌باران کرد و بر دستان سید هم بوسه زد و گفت: سید لایق چنین مراسم و مهمانی ای نبودم و روزگاری که در مزرعه خسته و تنها در پی لقمه نانی بیل می‌زدم در خیالم هم نمی‌گنجید روزی چنین مجلس عروسی ای مال من باشد. خدا را شکر می‌کنم و امیدوارم بتوانم در حق دخترتان مردانگی کنم و به خاطر مشکلاتی که دارد هرگز خم به ابرو نیاورم و اجر زحمات شما را پایمال نکنم. از این که به من اعتماد کردید و دخترتان را که همه ی زندگی شماست همراه با تمام دارایی‌تان که حاصل یک عمر کار و تلاشتان است، به من سپرده‌اید، خدا را سپاسگزارم...

سید، دستان محمد را در دست گرفت و گفت: سرنوشت تو این بود که با سیب سرخی که آب آورده بود، به باغ زندگی من و دخترم راه پیدا کنی؛ در حالی که سالها در مزرعه کنار باغ من کار می‌کردی و سرت به کار خودت بود. در هر حال من هم خدا را سپاس می‌گویم که جوانمرد باایمانی چون تو را نصیب دخترم کرد. دوستش بدار که همه عمر و زندگی من به آرامش او وابسته است. به سراغ عروس جوانت برو که منتظر توست.

محمد خم شد دوباره دست پدر و مادر و سید را بوسید و بلند شد. چشمان مادر پر از اشک بود و در دل، محمد را دعا می‌کرد. محمد از ایوان به اتاق رفت. در انتهای اتاق، اتاق دیگری بود که حجله ی عروس او بود و آن را با پرده‌های زربفت سبز و سفید آراسته بودند و شمعدانهای گرانبها اتاق را روشن کرده و فانوسهای رنگی بر دیوارها نصب بود. پایش را بر فرش گران قیمت اتاق گذاشت. اما جرات نکرد سر بلند کند. قلبش به شدت در سینه می‌تپید و نفسش از هیجان و دلهره بند آمده بود. نمی‌دانست برای عروسی که نمی‌دید چرا این همه اتاق را آراسته‌اند! و نمی‌دانست با عروسی که صدای او را نمی‌شنید در اولین دیدار چه باید می‌گفت! قبل از آن که پرده ی اتاق را کنار بزند و پا به درون بگذارد، ایستاد و آرام زیر لب گفت: خدایا این اولین قدم به سوی آن دختر معصوم است، پشیمانم نکن خدایا... کمکم کن پشیمان نشوم و به عهدی که هنگام عقد بستم وفادار بمانم... خدایا کمکم کن با چشمانم به جای چشمان نابینایش ببینم، با زبانم به جای او سخن بگویم، با گوشهایم به جای او بشنوم و پای رفتنش باشم...

خدایا فرزند صالحی از او به من عطا کن...! پرده را کنار زد و پا به اتاق گذاشت. از دیدن آنچه در انتظارش بود هم می‌ترسید و هم شوق داشت. بالاخره آرام سر بلند کرد. عروسش در لباسی سفید و فاخر نشسته بود و صورتش پشت توری سفید پنهان بود. آن چه در نگاه اول دید، نهایت زیبایی و ملاحظت بود اما با خود اندیشید: کری و کوری و لالی که به چشم نمی‌آید ...

جلوتر رفت و پیش پای عروسش زانو زد. عروس جوان با شرم و حیا سر به زیر انداخت. محمد فکر کرد: او که مرا نمی‌بیند. اما دست دراز کرد و آرام تور را از روی صورتش کنار زد. روسری زربفت پولک دوزی شده و نیم‌تاجی پُر از دانه‌های درشت مروارید که بر روی سرش قرار داشت، چهره زیبای او را زیباتر کرده بود. محمد با خودش گفت: خدایا... اینکه ماهپاره است! چشمان درشت و زیبای عروس پلکی زد و به چشمان مرطوب و متعجب محمد خیره شد. محمد متعجب آمد حرفی بزند اما فکر کرد چه فایده، او که نمی‌شنود. عروس جوان آرام و باحیا سلام کرد...!

محمد ناباورانه گفت: تو... تو سلام... کردی...!

عروس سر به زیر انداخت و گفت: قرار نبود سلام کنم؟

محمد به خود آمد: نمی‌فهمم! تو مرا می‌بینی؟ تو می‌توانی حرف بزنی؟

عروس برخاست و گفت: منظورت چیست؟ مگر قرار نبود ببینم یا حرف بزنی؟

محمد بریده بریده گفت: اصلا سر نمی‌آورم... مگر تو می‌بینی، تو می‌شنوی؟... تو از جا بلند شدی؟ عروس دل‌آزده به دیوار تکیه داد و بغض کرد: منظورت را نمی‌فهمم! مگر انتظاری غیر از این داشتی؟

محمد از جا پرید و بی‌آن که حرف دیگری بزند، عروسش را بهت زده تنها گذاشت و از اتاق بیرون دوید... سید مشغول قدم زدن بود و انگار انتظار این حال محمد را داشت. محمد جلو دوید بازوهای سید را در دست فشرد و گفت: او که سالم است... او که ماه پاره است... خدای من... سید... تو با من چه کردی؟

سید لبخندی زد و گفت: دخترم کاملا سالم است.

- منظورتان از این کار چه بود؟

- امتحان... فقط جوانمردی و پایبندی‌ات را به حلال و حرام خدا امتحان کردم.

- ولی می‌دانی بر من چه گذشت تا این راه را انتخاب کردم؟

- ارزشش را نداشت؟

- چرا... چرا... اما...

- نه... من هرگز دروغ نگفتم. دختر من کر است چون هرگز سخن لهو و غیبت نشنیده، کور است چون هرگز دیده به نامحرم ندوخته. فلج است چون هرگز بدون اجازه ی پدرش پا از خانه بیرون نگذاشته و لال است چون هرگز حرف بیهوده‌ای بر زبان نیاورده است.

محمد به زانو فرود آمد. همه ی آنچه بین او و سید در آن روز به خاطر آن سیبِ سرخ گذشته بود و شبی که تا صبح بیدار مانده بود و فکر کرده بود، در خاطرش زنده شد و به صدای بلند به شکرانه ی سربلندی در این امتحان، گریه کرد. صدای گریه‌اش به پدر و مادرش رسید. هر دو هراسان بیرون آمدند!... مادر محمد را که گریان دید، بی‌خبر از آنچه او را گریان کرده بود نالید: محمد... گفتم که به سرنوشتت صبور باش. آرام باش و به سرنوشت مقدرت تسلیم باش... تو قول دادی عروست را با هر شرایطی که دارد بپذیری... روسفیدم کن محمد...

محمد از جا برخاست و با نهایت شادمانی فریاد زد: مادر... پدر... عروس من در نهایت صحت و سلامت است. او از ماه هم زیباتر است!

مادر و پدر به هم نگاه کردند. سید لبخندی زد و گفت: نیکو پسری تربیت کرده‌اید. پسری که حتما خدا از او راضی است. برو پسر... برو که عروست بیش از این تحمل این همه بُهت و بی‌خبری را ندارد. او از این ماجرا و قرار من بی‌خبر است و حتما نگران شده است. برو و او را از ماجرای خودت و من باخبر کن و از تردید نجاتش بده.

محمد دست سید را بوسید و با بوسیدن روی مادر و دست پدر به اتاق برگشت، به سراغ عروسش رفت که بهت زده و غمگین نشسته بود و از آنچه می‌گذشت، سر در نمی‌آورد.

حاصل آن ازدواج ستاره‌بارانِ باغِ سیبِ سید، پسری نیکو شد که در تمام سرزمینهای اسلامی به «مقدس اردبیلی» شهرت یافت. احمدبن محمد اردبیلی مشهور به «مقدس» سالهایی طولانی در نهایت زهد و وارستگی زیست و آثاری جاودان از خود به جای گذاشت.